

دردانه ایرانی



پریسا اخوان

دانشجوی کارشناسی ارشد ادبیات نمایشی
دانشگاه سوره

سرای شاهی است. او که به قصد دستبوسی آمده و از در اصلی عبور کرده و پا بر بنای شکوهمند تیسفون نهاده، آن قدر محو و مرعوب جلال و جبروت مدائن هست که در هیچ کجای گیتی عظمتی و سلطنتی این چنین به کوچکی و ناتوانی اش واقف نشود. زیر سقف آن بلند بارگاه، اما چشمانش از ولع دیدن به زمینی دوخته شده که گویی تکه‌ای از بهشت است. باغی بی‌مثال؛ برآمده از رؤیاهایی چند هزار ساله در وصف سرزمین موعود، و رنگ و رخساری به غایت زیبایی، و طرح و نقشی خیال‌انگیزتر از آنچه در وصف دنیای پریان شنیده است. این است بهارستان؛ هنگامه‌ای درهم‌تنیده از رودهای روان و جویباران نغمه‌خوان در زمینی که بارور است از جواهر و مروارید سفته و ناسفته غلتان. کلافی تنیده از تار زر و پودر سیم، مزین به شاخه‌های زرین، آراسته با غنچه‌های سیمین یا خمیده از میوه‌هایی زمردین یا گل‌های یاقوت‌نشان در غلاف برگ‌هایی از ابریشم. بوته‌هایی مرواریدپوش بنشسته در خاکی زرخیز که بیننده را از عالم جدا کرده، بر بال خیال می‌نشانند. چنین گلستانی زیر طاق کسری گویی سلطانی زمین و آسمان را بر پادشاه ارزانی داشته که نداند سهم آسمان و بهشتش در آن بیشتر است یا زمینش؛ و به راستی رشک‌برانگیز است. گویی عمارتی است سربرآورده از افلاک. آرزوی محال آنانی که خواب و خوراک بر سر تصاحب هر دو گذاردند و افسوس که قدر گوهر یکدانه‌ای چون بهارستان را ندانستند و به تیغ توحش دلش را شکافتند و به‌سان غنایم دیگر تقسیمش کردند.

گرچه بهارستانی بر جای نماند، اما گرده گل‌های بهشتی‌اش سوار بر باد غرب که پهنه آسمان را می‌شکافت، ایران‌زمین هنرخیز را از کشتی دیگر بارور ساخت. کسی نمی‌داند اول بار چه کسی این نسیم روح‌فزا را استشمام کرد؛ آن سوار کرمانشاهی که در کوهستان از پی شکار می‌رفت؛ یا آن زن کلیایی که از نشیب تپه‌ای به سوی چشمه روان بود تا کوزه‌ای را که بر شانه داشت، از آب پر کند؛ یا آن آوازه‌خوان عاشقی که در آذربایجان برای رسیدن بهار می‌خواند.



عکس از
سید محمد مهدی حسینی راد

هرچه بود، مسیحادم بود و مشفق. جاری گشت در قدمهای هنرمند نقاشی که می‌پیمود چهارباغ عباسی را تا نقش زند از شکوه مسجدجامع و شیخ لطف‌الله و مسجدشاه بر روی کاغذی که خوانده شود و گره پشت گره بر بار بنشیند از طرح و رنگ و خامه و تیغ و تفتین؛ که حاصلش فرش کند شبستان مسجد را و صدچندان کند الوهیت آن فضای نورانی را. نقش از مقرنس و طاق و چهارضربی و ایوان و مناره و گنبد برآید و مقابل محراب نشیند تا هر که می‌آید تکه‌ای از روحش را بگذارد و برود.



آری! باد غرب با خود قصه‌های فراوان دارد. بی‌قرار می‌کند روح آن را که در کاشان و مشهد و کرمان و یزد، نقش ترنج می‌زند در دل قالی؛ چونان شمسهای که از دیرباز بر رخت و تخت و حجاری و کتیبه بوده و تا دنیا دنیاست، خواهد بود. برآمده از ایمان مردمانی که همواره پیشانی بر آستان پاکی و نور می‌گذاشتند و در قلب افسانه‌های دیر و دورشان این یادگار پرتوافشان تا ابد باقی است. شمسهای که از تابش هزاران گل شاه‌عباسی و طرح درختی و افشان و شیخ‌صفی بر مزرع سبز قالی می‌شکفت؛ به همت آن دستانی که پشم می‌ریسند یا در کوهستان و مرتع و جنگل، روناس از دل خاک می‌کنند یا ابریشم از پیله می‌گیرند یا چشمان درخشانی که لابلای برگ درختان بهشتی انجیر به دنبال قرمزخانه نگاه از میوه برمی‌گیرند به شوق خلق بهشتی؛ آن‌چنان که وصفش رفت. صدای آواز قالی‌خوانی دختر بختیاری و خمسه و قشقای در تار و پودی که بر دار شده، باقی است؛ شور و سرزندگی در این‌همه نقش ذهنی‌یاف و نامتقارن. گویی دستانش نقش آرزویی می‌بافد که در دل دارد. چشم‌به‌راه آن بالابلند سواری است که بی‌گمان از راه خواهد رسید. نقش زندگی است که در کف سیاه‌چادرها، از دار زاده می‌شود؛ به سادگی زندگی ایلیاتی، همان قدر ناب و خالص؛ آن‌گونه که دختران ترکمن از دلشان غزال گز و قاشقی و آخال و چهارفصل را بر لوح فرش نقش می‌زنند. آن دار زمینی، ساز را می‌ماند و این فرش بافته‌شده، ریتم جاودانه عشق را. چه اکسیری است در این نسیم روح‌فزای جاری همراه با کیمیایی که از دل تاریخ با خود به ارمغان می‌آورد! می‌پرورد آنچه را خداوند در ضمیر نقاش به ودیعه گذارده و او درخت و شاخه و برگ و بوته و کمان و تیر و نیزه و آهو و همه آنچه را یک شکارگاه می‌طلبد، در قاب محدود یک قالی ایرانی می‌گسترده چونان تابلوی مینیاتور؛ و جایی در میانه، حوضی یا جویباری برای لختی آسودن شکارگر مزین به ایرانی‌ترین رنگ دنیا؛ فیروزه‌ای. گویی از نقش فرح‌بخش حوض، خنکا به درون کارگاه قالی‌بافی می‌پیچد؛ در گرمای کویری کاشان و قم و اصفهان. کسی نمی‌داند؛ شاید این رود همان رودی است که استادکار رنگرز

پشم‌های لاک‌ی و دانه‌اناری و شرابی و آخرای و طلایی و عنابی را درش می‌شوید. او که در لرستان از پوستِ جَفَت و انار و روناس، رنگ می‌سازد و به دل می‌داند که از هر کدام چقدر در کیله بریزد.

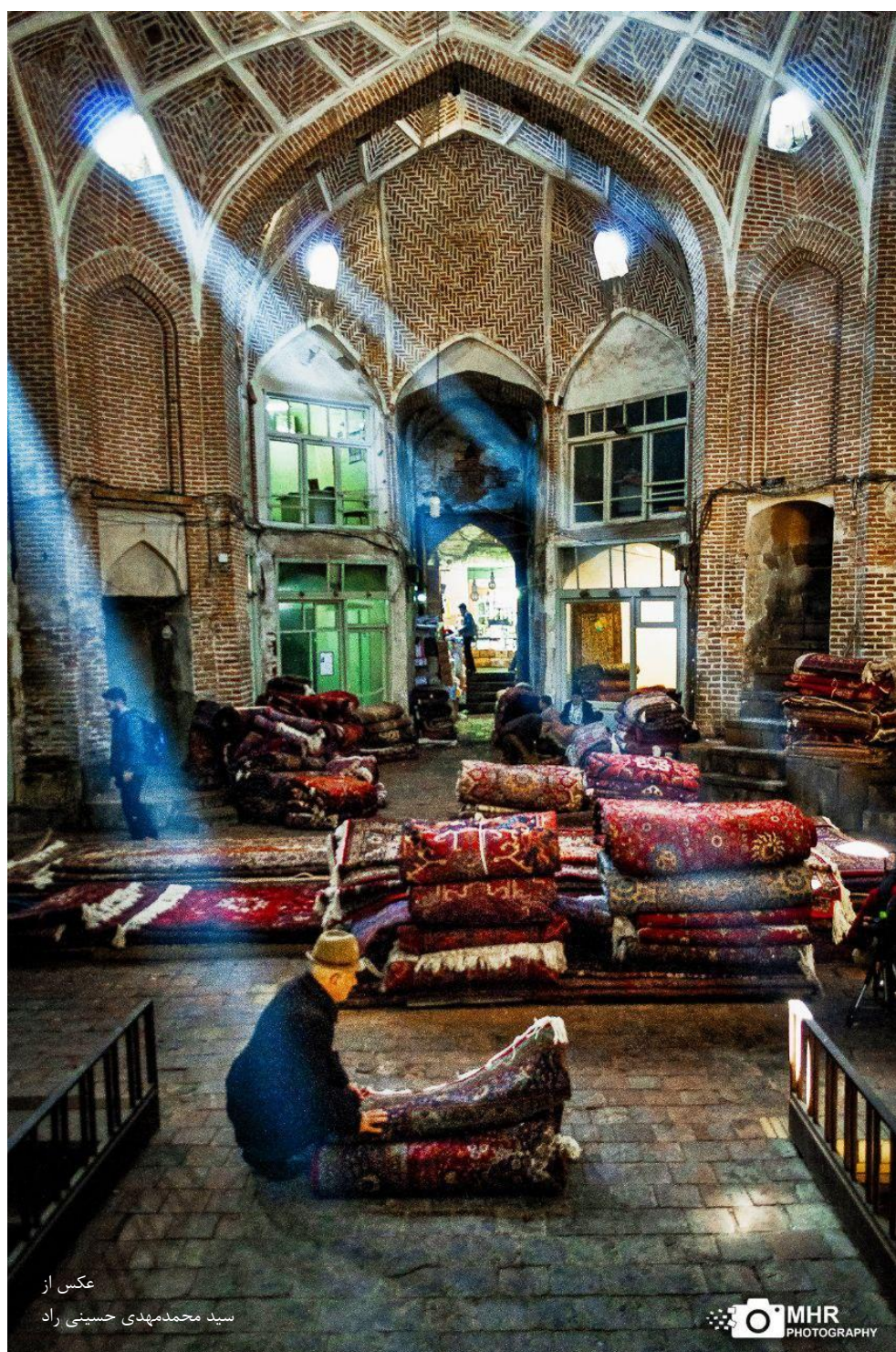


عکس از
سید محمد مهدی حسینی راد

هنر به رنج دست او و رنج سرانگشتان خون‌افشاده آن مرد و زنی پیوند می‌خورد که در هریس، به قلاب تیز، گره‌بافِ ظریف می‌سازند از جنس ابریشم. گویی رنگ لاک‌ی فرش خونِ دلِ آنانی است که موی بر پای دارِ قالی سپید می‌کنند و سهمشان از دارِ دنیا، اندک است. باد همچنان می‌وزد در سراسر این ملک؛ برخاسته از هر کجای این آب و خاک تا هر کجای دیده و نادیده آن؛ از غرب به هرات، همسایهٔ امروز - که روزگاری هموطن بود - بنشسته بر پایِ دار و نقش ماهی می‌زند با گره. شاید ماهی خاطرهٔ خوابی تکرارشونده است از برای او. همان ماهی که صدها نقشِ نو می‌گیرد از فراهان و زنبوری تا کردستان و زیره‌ماهی، و تکرار می‌گردد در دلِ قالی‌های ایرانی؛ هر یکی از دیگری زیباتر! لچک و ترنج و بته‌جقه و گل پنج‌پر را رج‌به‌رج می‌بافد آن زن روستای فارس که در حنجره، آوازهای چندین‌هزارساله دارد به شکوه و بیداد از جدایی و زنان و مردانی دیگر در بیجار و نایین و جوشقان و قره‌باغ که هر یک از گلویشان نوای محزون تصنیفی قدیمی برمی‌آید. گویی این تار و پور و گره، سنگِ صبور روزهای عمرند برای آنان.

کاش می‌دانستم او که در گور سرد و تاریک آن فرمانرای سکایی، فرش ایرانی پهن کرد، که بود. بی‌شک نیک می‌دانسته که نمادی از بهشت را در آن دخمه تاریک گسترده‌است؛ جایی دور از موطن پارتها و مادهای ایرانی؛ بسیار دورتر از زمانی که بهارستان در طاق کسری شکوفا شود. پس چگونه باور کنیم که این هنر دور و دیر ایرانی به ناگاه قرن‌ها از تاریخ این مرز و بوم رخت بر بسته و باز از دل هنر صفوی سر برآورده‌است؟ چنانکه در سفرنامه‌ها از حضور دیرآشنای قالی ایرانی گفته‌اند، نیک پیداست که همواره با زندگی مردمان ایران‌زمین عجین بوده‌است؛ آن‌سان که شاید خواجه شیراز با نگاه کردن به دردانهٔ هنر ایرانی، آن نقوش خیال‌انگیز را در شعرش به تصویر کشیده‌است. یا آن‌سوتر، حکیم طوس گویی بنشسته بر یکی از همین باغ‌های بی‌بدیل ایرانی، از هویت و ملیت ما گفته و سروده است. گویی قالی تجسمی دیگرگونه از همان زبانی است که او برای پاسداشتش سی سال رنج برده. همان قدر رنج و خون و ملیت و شجاعت و شوق و گل و برگ و آفتاب و سایه دارد که هر هنر دیگر.

گرچه تیغ بی‌رحم دشمنی قرن‌هاست سینه بهارستان را شکافته و شاخه‌های زرینش را گردن زده؛ ولی هنوز از پس قرن‌ها، سرشاخه‌های آن در کارگاه‌های ایران‌زمین، جایی دور از نور و آب و حتی در دل خشک کویر، جوانه می‌زند و زمینش با خون دل هنرمندان قالی‌باف آبیاری می‌شود. هر کودک ایرانی هنوز روی همین باغ‌های پشمین و ابریشمین، راه‌رفتن می‌آموزد و قد می‌کشد و لوح ذهنش با دیدن طرح و نقش و رنگ و گل قالی ایرانی است که نقش می‌بندد و رنگین می‌شود. او نیز همچون آن فرمانروای سکایی، می‌داند که آنچه دارد؛ دردانه‌ای است نایاب.



عکس از

سید محمد مهدی حسینی راد